چهارشنبه اول هر ماه از آن روزهايي بود كه با بيم و هراس انتظارش را مي كشيدند، با بردباري و شهامت برگزارش مي كردند و سپس به دست فراموشي اش مي سپردند.

اتاق ها و اثاثيه بايستي تميز باشد. نود و هفت بچه يتيم كوچولو را كه در هم مي لوليدند بايد تميز كرد و لباسهاي مناسب پوشاند و هر چند دقيقه به هر يك از آنها يادآوري كرد كه هرگاه يكي از امنا سؤالي كرد بگويند (بله آقا) يا (نخير آقا) . از آنجا كه جروشاي بينوا از همه اطفال بزرگتر بود تمام بارها به دوش وي مي افتاد.

اين چهارشنبه هم بالاخره به پايان رسيد و جروشا كه تمام بعد از ظهر در آبدارخانه براي مهمانهاي يتيم خانه ساندويچ درست كرده بود يازده طفل 7 - 4 ساله را كه تحت نظر وي بودند براي صرف شام روانة سالن غذاخوري كرد وسپس خود از پشت پنجره به تماشاي چمن هاي يخ زده مقابل عمارت نشست.

آقايان امنا، اعانه دهندگان و خانمها تمام مؤسسه را بازديد كرده بودند و پس از قرائت گزارش ماهيانه و صرف عصرانه با عجله به منازل آرام وگرم خود مي رفتند تا اطفالي بسپارند. را كه پرورش و تربيت آنها را به عهده گرفته بودند براي يك ماه به فراموشی جروشا قوة تخيل قوي داشت, او در عالم رويا تصور كرد كه با لباسهاي فاخر داخل يكي از آن اتومبیل ها نشسته و تا آستانه خانه اي باشكوه پيش رفت اما چون تاكنون داخل خانه اي را نديده بود در همان آستانه متوقف شد. جورشا غرق اين افكار بود كه يكي از بچه ها پيغام آورد، مادام ليپت رئيس پرورشگاه او را به دفتر خواسته است.

جروشا با نگراني به سمت دفتر مادام ليپت رفت به پله آخر كه رسيد آخرين نفر از مهمانها از جلوي در سالن عبور كرد و به بيرون رفت، تنها چيزي كه توجه جروشا را جلب كرد قد بلند او بود، مرد پشتش به طرف جروشا بود، وقتي اتومبيلي براي سوار كردن او جلو آمد روشني چراغها به هيكل او افتاد و سايه هاي درازي از پاهاي وي به ديوار منعكس شد و جروشا را با همة نگراني اش به خنده انداخت...

مادام ليپت براي جروشا توضيح داد كه آن آقا يكي از ثروتمندترين و با نفوذترين اعضاي مديران يتيم خانه است كه قبلاً دو نفر از پسران پرورشگاه را به دانشكده فرستاده ومخارج تحصيل آنها را پرداخته است ولي اين آقا تاكنون به دخترها نظر لطفي نداشته است.

مادام ليپت ادامه داد :(( امروز در كميته، موضوع آيندة تو مطرح شد، با توجه به اينكه ما معمولا اطفال بالاي شانزده سال را در اينجا نگه مي داريم و تو استثناً دو سال هم بيشتر از ديگران مانده اي، حالا كه دورة دبيرستانت تمام شده، ديگر پرورشگاه نمي تواند تأمين كنندة مخارج تو باشد.)) مادام ليپت فراموش كرد يا نخواست به روي خود بياورد كه در اين دو سال جروشا در مقابل مخارج خود مثل يك كارگر در مؤسسه كار كرده است)... بله... پروندة تو در كميته مطالعه شد و

مادمازل پريچارد هم كه در كميته مدرسه شما عضويت دارد به نفع تو صحبت كرد و يك قطعه انشاي تو را تحت عنوان (چهارشنبة شوم) در كميته خواند و اين آقايي كه الان رفت، چون خيلي شوخ طبع و ظريف پسند است، بخاطر همين انشاي مزخرف مي خواهد تو را به دانشكده بفرستد.

اين آقا معتقد است قوة ابتكار تو قوي است. به همين دليل مي خواهد وسايل تربيت تو را فراهم كند تا در آينده نويسنده شوي.

هزينة پانسيون و تحصيل تو مستقيماً به دانشكده پرداخت مي شود و در مدت چهار سالي كه آنجا هستي ماهي سي و پنج دلار كه مبلغي شاهانه است پول توجيبي برايت فرستاده ميشود، اين پول به

وسيلة منشي مخصوص ايشان برايت فرستاده مي شود و تو در مقابل هر ماه بايد يك نامه به اين آقا بنويسي و درآن جزئيات زندگي خود و پيشرفتهاي تحصيل يات را شرح دهي عيناً مثل اينكه پدر و مادري داشته باشي و به آنها نامه بنويسي.

اين نامه ها به نام آقاي ژان اسميت و توسط منشي ايشان فرستاده خواهد شد.

اسم اين آقا ژان اسميت نيست ولي ايشان ميل دارند ناشناس بمانند و براي تو هميشه ژان اسميت خواهند بود. به عقيدة ايشان با نوشتن اين نا مه ها استعداد و قدرت تخيل تو تقويت مي شود. البته تو هرگز جوابي دريافت نخواهي كرد و اگر تصادفاً نكته اي پيش آيد كه نيازي به جواب باشد تو بايد براي منشي ايشان آقاي گريگز نامه بنويسی .))

مادام ليپت افزود: ((نوشتن نامه ها اجباري است و تنها وسيله اي است كه تو دين خود را نسبت به اين آقا ادا مي كني مثل اينكه در هر ماه قسط بدهي خود را بپردازی ... ))

**نامه هاي جروشا ابوت به بابا لنگ دراز**

24 سپتامبر اولین نامه

در اولين نامه جروشا پس از توضيحاتي دربارة مسافرتش با قطار و هيجاني كه ازديدن دانشكده دارد نوشته: (( نامه نوشتن به كسي كه انسان نديده و نمي شناسدكمي مضحك است، اصلاً براي من نامه نوشتن عجيب و غريب است من كسي رانداشتم كه برايش نامه بنويسم بنابراين اگر نام ههاي من درجة يك نيست اميدوارم ببخشيد... من همة عمر تنها بوده ام، ناگهان يك نفر پيدا شده كه نسبت به من وسرنوشت آيندة من اظهار علاقه كرده است، لذا من تمام اين تابستان راجع به شمافكر كرده ام. احساس م يكنم خانواد هاي پيدا كرد هام... حالا نم يدانم شما را چه خطاب كنم،چون هيچ اطلاعي از شما ندارم. ولي آنچه مسلم است شما پاهاي درازي داريد ومن تصميم گرفته ام، شما را بابالنگ دراز خطاب كنم، اميدوارم به شما برنخورد،اين شوخي بين ما دو نفر خواهد بود و به مادام ليپت هم نخواهيم گفت...))

1 اکتبر

(بابالنگ دراز عزيز من عاشق دانشكده هستم و بيش از همه عاشق شما كه مرا به دانشكده فرستاديد، آنقدر خوشحالم كه از شدت هيجان خوابم نمي برد. شما نميدانيد اينجا با پرورشگاه (ژان گرير) چقدر فرق دارد. دلم براي دختراني كهنمي توانند به اين دانشكده بيايند مي سوزد...) سپس جروشا دو نفر از هم دانشكده اي هايش سالي ماك برايد و ژوليا پندلتن را باذكر خصوصيات ظاهري آنها معرفي كرده و خصوصاً موقعيت مالي و اجتماعي ژولياپندلتن را با دقت توضيح داده است... در پايان نوشته ( الان سالي ماك برايد سرشرا كرد توي اتاق و گفت: آنقدر دلم براي مامان و پاپا تنگ شده كه دارم دقمي كنم، تو چطور؟ من هم تبسمي كردم و گفتم: چاره چيست بايد ساخت. دلتنگيخانوادگي از آن بيمار يهاست كه من اقلاً در برابر آن مصونيت دارم! مگر دلِ كسيهم براي دارالايتام و مادام ليپت تنگ مي شود؟)

...

و همینطور جروشا ابوت هر هفته برای بابا لنگ دراز جزییات زندگی خودش را نامه می نوشت و در هر نامه از خود و اتفاقاتی که در آن هفته می افتاد سخن می گفت.

16 اکتبر

جودي توسط نامه اي كه از منشي بابالنگ دراز دريافت مي كند متوجه مي شود در مدت يك ماه گذشته او به شدت بيمار بوده است. او از جودي خواسته كه ناراحتي خود را برايش بنويسد. جودي مفصلاً براي بابالنگ دراز كه او را تنها نماينده و جانشين خانواده اش م يداند از ويژگي هاي اخلاقي آقا جروي تعريف كرده است و خاطرنشان كرده چقدر با او كه 14 سال از خودش بزرگ تر است تفاهم اخلاقي دارند و در نهايت به صراحت مي نويسد كه عاشق آقاجروي است و ديوانه وار دوستش دارد، اما به پيشنهاد ازدواج او جواب رد داده است. چرا كه خود را لايق او نمي داند و نمي تواند براي او توضيح دهد كه بچ هاي سرراهي است... درهر حال بين او و آقاجروي سوءتفاهم پيش آمده و احساسات يكديگر راجريحه دار كرده اند و آقاجروي با اين فكر كه جودي تمايل دارد با جيمي ماك برايد ازدواج كند، او را ترك كرده است...

اين قضايا دو ماه پيش اتفاق افتاده و از آن زمان جودي خبري از او نداشته تا اين كه ناگهان نامه اي از ژوليا به دستش مي رسد كه خبر مي دهد:((عموجروي در سفري كه به كانادا داشته بيمار شده و از آن زمان به مرض ذات الريه بستري است. ))جودي در پايان نوشته: ((مي دانم همانطور كه من رنج مي برم و ناراحتم وي نيز خيلي غمگين است. حالا به نظرتان من چه بايد بكنم؟))

بابالنگ دراز پس از دريافت نامة جودي او را به ديدار خود دعوت مي كند و انتظار جودي براي ديدار وي بعد از سال ها سرانجام به پايان مي رسد.

صبح پنجشنبه آخرین نامه

((عزيزترين بابالنگ درازها، آقا جروي، پندلتن، اسميت) در آخرين نامه جودي به شرح لحظه به لحظه ساعات پيش از ديدار بابالنگ درازپرداخته و در نهايت آن لحظة رويارويي را چنين توصيف كرده است :... قبل از آنكه من بتوانم حرفي بزنم مرد با تني لرزان از جاي بلند شد و بدون اداي كلمه اي به من خيره شد و... آن وقت من ديدم كه تو هستي ولي همچنان گيج بودم و تصور مي كردم بابا عقب تو فرستاده كه در آنجا با من ملاقات كني، ولي تو خنديدي و گفتي: جودي كوچولوي عزيزم! آيا تو حدس نزدي كه من خودم بابالنگ دراز هستم؟... واي كه من چقدر كودن بود هام! من هرگز كارآگاه خوبي نخواهم شد بابا...جروي؟ نمي دانم چگونه تو را خطاب كنم؟...وقتي فكر مي كنم در نامه هايم با آن همه صراحت عشق خود را به آقاجروي اقرار مي كردم و براي تو (بابا) بي پروا درد دلم را مي گفتم از خجالت آب مي شوم... تو عزيزترين باباها بودي و همه چيز به من دادي، آخرسر هم جروي عزيز با عشقي كه به من دادي خوشبختي ام را كامل كردي و اين جبران همة اين خجالت ها را مي كند....)

این خلاصه توسط محمدرضا پردلی نوشته شده است.

وصرفا برای مسابقه خلاصه نویسی سایت نوجوانها می باشد.